هو العلی الکبیر

# ترجیع بند دردیؔ



در مدح

نواب مستطاب فلک جناب فخر الملک بہادر دام اقبالہ



سنہ ۱۳۰۷ ھ

بہ مطبع نور دکن واقع سکندرآباد

باہتمام سید محی الدین رونق انطباع یافت
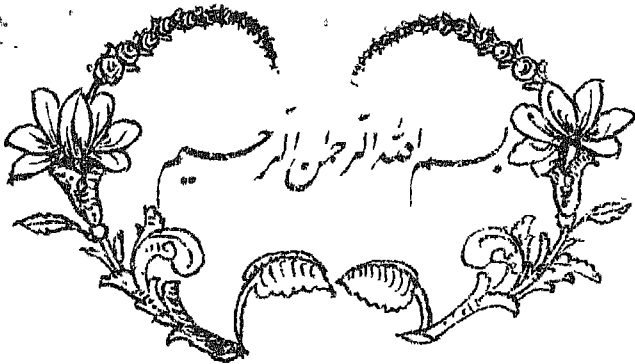
این معنی بر هر پیر و جوان و عاقل و نادانی ظاهر و مبرهن است
که انسان را بسرشت و فطرت حالات مختلفه عجین است
که در ازمنهٔ مختلفه و بر وفق مقتضیات مختلفه که مناسبت تامی
در میان باشد یکی یا دیگری از آن حالات بروز میکند + چون رنجی
رسد می نالد و رنجیده خاطر می نشیند و چون انبساطی حاصل
شود بوجد می آید و قهقهه میزند + وقتی حالتی با دوست میدهد که
سلام میگوید و دعا میکند و وقتی دیگر دشنام میدهد و سقط
میگوید و بالجمله گاهی بر طارم اعلی می نشیند و وقتی دیگر پشت
پای تو در انمی بیند + و این حالات در وجود هر فردی از افراد

اولادِ آدم بوده و خواهد بود تا قیام قیامت خواه پیغمبر باشد
خواه ولی باشد و خواه از قبیل اشخاص باشد ٭ و باین
موجبات است که انسان بالفطره عبید احسان میشود و لو اینکه
محسن او برخصم بعضی نادانان کافر هم باشد و این عبید احسان
بودن هم غالباً از روی اخلاص و ارادت و صمیم قلب است
و فطرتی و استثنای آن نادر است ٭ اینک کمال تعجب است
که من بنده با آنکه سالهای درازی در این بلد فرخنده بسیار بوده‌ام
و مطلقاً از مردم این شهر و خصوصاً آنهائی که سر و کار و استخدام و
سر و کارم افتاده است با آنها همواره شاکی بوده‌ام و بدگفته‌ام
ولی از این یک وجود مبارک شاکر و ممنون هستم و او را مدح
و ثنا گسترم ٭ البته بسیاری بلکه تمام خلق این ملک در شگفت
خواهند ماند که این چگونه واقع شده ٭ اگر دیگران هزار هنر داشته
باشند در نظر من عیب می‌نماید و بر خلاف اگر این بزرگوار را هزار
عیب باشد در نظر من هنر مینماید و او را مدح و ثنا میگویم ٭ اگر
بکرم معاف دارند میگویم سبب آنرا که سر مشق دیگران بشود ٭

اگرچه در این وقت ارادهٔ بنده نیست که شرح حال خود را بنویسم
و در آن لکچر یا هم در مختلف کیفیات و صفات حمیده و
ذمیمه و امثال ذلک فقط ارادهٔ بنده این است که بطور اختصار
بنویسم سبب چیست که من بنده امروز در این شهر هیچ
کس را مادح استم و بس ☆ و نیز باید دانست که بنده همهٔ
خلق این شهر را ندیده ام و از خصال حمیده یا ذمیمهٔ دیگران
آگهی ندارم ولهذا نمی توانم گفت کدام کس نیک است
و کدام کس بد است ولی مطلقاً میگویم و می نویسم و مکرر گفته
و نوشته ام هر که را خوش آید خوش آید و هر که را بد آید بد
آید چند خصلت است که در وجود هر فردی از افراد بشر
که دعوی مردی کند از هر قوم و هر ملتی که باشد در روی کرهٔ
ارض مذموم و قبیح هستند و از همهٔ قبایح اقبح اند از آن
جمله دروغگوئی و وعده خلافی اند و این شهر بمثابهٔ نقطهٔ دایره
و سرچشمهٔ این چند خصلت قبیح است و این خصال بحار
بسیار وسیع هستند که هزارها کشتی کوه پیکر در آنها

غرق شده اند و بنده خود یکی از آن مغرو قینم + بنده در خصوص
این خصال ناستوده شعرها و رباعیات چندی گفته ام که از آنجمله
این دو رباعی استند- رباعی از ملک دکن بتر نباشد جائی
زیرا که بوعده نیست شان ایفائی فردای دکن پس از قیامت آید
هر چند که هر روز بود فردائی ایضاً از وعدهٔ بیوفا خدایا تو ودد
هر چند تو بیشتر نمائی بیداد + بیداد خلائق بتو چون می آرم
پیش که برم بگو ز بیداد تو داد + واین دو رباعی بهترین رباعیات
استند که در این جا نوشته شده +- الغرض بنده با واز بلند
میگویم و از احدی خوف ندارم هر شخص که دعوی مردی
یعنی رجولیت کند اگر بیش از سه بار وعده بکسی داده و فا
نکرد و بهمین مرات بلکه یک مرتبه دروغ گفت او را مهذب
معقول و مرد نمی توان خواند و حال آنکه بعضی صد ها بار وعدهٔ بیوفا
داده اند و در واقع همان ها هم دروغ بوده و کسی نپندارد که
این وعده ها برای جاگیر و منصب پنج هزاری بوده بلکه برای
ادنا چیزی یا گفتن "هان" یا "نه" بوده + و قبح این قبایح

و غایت بیشرمی در این است که این قبایح در وجود کسانی باشد که خود را از درجات عالیه و صاحبان علم و دانش و شرافت و نجابت و سیادت و بزرگی و تربیت و تهذیب اخلاق میشمارند و خصوصاً کسانی که امروز خود را دارای این صفات میدانند از کسب علوم و تربیت و صحبت و اخذ سیویلیزیشن مردم یورپ و از اینکه انگریزی یا زن انگریزی را در کاری پهلوی خود بنشانند و بر میز چیز بخورند و لباس انگریزی بپوشند ٭ چند روز پیشتر مضمونی در رسالهٔ "حسن" درج بود در خصوص لباس که بزرگواری نوشته بود از جنس همین بزرگواران ممدوحه و عنوان آن این بود که "الناس باللباس" ولی این بیچاره گویا فراموش کرده بود که این لفظ لباس نیست بلکه لسان است و انسان شناخته میشود به لسانش + ای عزیزان من لباس عاریت طاؤسان را از تن خود دور کنید و کسب کمال و تهذیب اخلاق نمائید و قول و فعل خود را یکسان سازید تا ترقی کنید اگر چه این امری است محال و لباس ظاهر را

می توان تغییر داد ولی لباس طبیعت و سرشت و ماهیت را
نمی توان تغییر داد که گفته اند "ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"
بالجمله بطور بسیار اختصار می نویسم که ملاقات بنده با
این نواب بلند اقبال بطور اتفاق بود و در ربع ساعت
بر شرح حال ماضی و حال بنده اطلاع حاصل کرد و بر وفق
میل و خواهش خود و بدون مسئلت و نوشتن و جستجو کردن
و ارسال داشتن صد عریضه بذریعهٔ پوستخانه یا مصاحب و
ملازمی یا خط سفارش گورنر یا کمتر از این چیف یا صاحب
عالیشان یا جنرال فلان یا کرنال بهمانی آنچه که میتوانست و
قدرت داشت مقرر فرمود که برای تربیت و نام طفل بنده
باشد و در واقع گذران خانه و عیالی بالفعل از آن میشود
و علاوه بر آن مکرر عنایات دیگر هم فرموده و یکی دو کتاب را
هم بنده بنام مبارک او رقم نموده ام و یقین است
که اگر ممکن بود مرا از هر گونه پریشانی و عسرتی فارغ البال می
ساخت و اگر یک چند کس دیگر از قبیل او بودند
بنده گاهی نه از آسمان شکایت داشتم نه از بخت و نه از

خلق حیدرآباد و گاهی هم بدرخانهٔ این و آن نمی دیدم که خیال میکنند من (یا دیگری مثل من) مزد درم و شغل من دویدن و آمد و شد است و هیچ قباحتی ندارد که صد بار از سکندرآباد تا چادرگات یا تا حیدرآباد پیاده بروم و بیایم محض بجهت آنکه من بیچاره داشتین کهنه ام و آنها یک نواب در آغاز نام خود دارند و یک بها در دنبالهٔ آن و لی خوب بود که بهمان نواب قانع بودند افسوس است که اینها را کسی بها در نخواند۔

شیران و کن بسان میش اند همه | بیگانه و در غرض چو خویش اند همه
بر دامن کس دست مزن در این ملک | من تجربه کرده ام حشیش اند همه

و ختم کلام این است که اگر این اشخاص کاری از برای بنده کرده باشند و بکنند بعد از این همه وعده و در دسر و دویدن و عرق ریختن بنده هیچ جه وابداً ممنون و مشکور نخواهم بود از آنها و باز در دفتر شکایت روزگار من تمام آنها درج خواهد بود

والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای واحد را | آفریننده زمین و سما
که توان آفرید جان و خرد | دهر گویا که خالق یکتا
بلبل از عشق گل نه ناله کند | هر سحرگه که حمد بار خدا
نگشاید صباح غنچه دهن | جز بتسبیح آن چمن آرا
قدرت او بس است یک ذره | نه نشین ما کجا و مهر کجا
مالک الملک لا شریک له | بر سر ما سوای او نه لا

سله - چون دهر بمعنی روزگار جهان را هم میتوان گرفت و دیگر آنکه دهریه معتقد اند باینکه تمام حوادث جهان از دهر است و بهر حال خود روزگار و حوادث جهان با خلق جهان دال و مقر استند بوحدت او تعالی
سته - یعنی یک ذره تنها کافی است قدرت او را دلیل دیگری لازم نیست و ما نمی توانیم بیش ازین درک کرد کمال قدرت او را همچنانکه ذره بمهر نمیرسد

هرچه زین بیش گویم از جهل است | قعر دریا کجا و تیر کجا
وصف پیغمبرش زبان ببرد | حرف و شفت گوهر لا لا ۱ه
بخدا وصف اولیاش هم است | قصهٔ شیشه صخره و صما
من و وصف علی ولی الله | پرکاهی میان چو سما
او خداوند و من ورا بنده | او ست مولا و من ورا لالا ۲ه
لیک و غیر ازین وری دیگر | چار ره تن بدین بوند گوا
هرکه در این سخن سخن راند | کرده با مام و خت خویش خطا ۳ه

بیت ۱

ای زلف تو بسته دل یارا | از تو همواره زور سو دار
نتوان کشیدن از کویت | هرکه بنهاد و کیش پا را
من اگر عیسوی شدم چه عجب | عیسوی کرده تو عیسیا را

۱ه - یعنی وصف نمودن از پیغمبر او عاجز میسازد زبان را و مثل آن است که دُر را از حرف تیز اشند یا سوراخ کنند و این مصرع را بطور استفهام هم میتوان خواند
۲ه این اشاره است بکسانی که بنده اطاعت سلطانان نوشته بودند ؞

صرفه عیسا ز قوم موسی بود
پس چه نسبت با و کلیسا را

من بگویم ز سرّ آن اینک
دید بر دوشت آن چلیپا را

هیچکس چون تو دلبری نکند
آفریدت خدای یغما را

من ز چشم تو حالیا مستم
چه کنم جام و خم صهبا را

با وجود تو لطف در هستی است
ورنه هستی چه لطف دنیا را

جان و دل هر ترا بود ورنه
چه بود سود جان و دل ما را

یک عمر من اندرین امید
بنهد که نه مست شو و دل خارا

شربت وصل تو نوشیم روزی
کس ندیده ز پیش فردا را

پیش از نیم اگر که وعده دهی
عمر ضایع سازم امروز و فردا را

| بیت | مجز ملک آنکه نخشب ملک دکن<br>باشد از آنکه هست مخشن من | ۲ |
|---|---|---|

دل بدریای غم بود چو حباب
ساقیا جان فدای تو دریاب

یک دو بوسم ده زان لب شیرین
یک دو پیمانه هم از آن می ناب

نکند دفع فکر جز بوسه
نکند رفع غم بغیر شراب

ای خوشا آنکه از قیامت دور
ای خوشا آنکه بیخبر ز حساب

سله این قطعه بسیار نازک و پیچیده و خود طلب است ۱۲

هر که هشیار خوانیش مدهوش / هر که بیدار دانیش در خواب

آدمی از جهان شده معدوم / آدمیت شده است موج سراب

رهزنان اند هر طرف در راه / اتقوا الله یا اولوا الالباب

هر که بینی بفکر خویش بود / نز پسر کس بپرسد و نه ز باب

دست بر هر که میزنی بینی / که حشیش است و سست چون سیلاب

جان فدای کسی که دارد فهم / کی شناسد نوای کبک و غراب

من فدای کسی که دیدهٔ او / نیک بیند ز شیر پشه و باب

این چنین کس اگر ز من پرسی / من ندیدم بغیر یک نواب

| بند | فخر مملکت آنکه فخر ملک دکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۳ |
|---|---|---|

ای دل و جان من بقربانت / دل و جان چیست بلکه ایمانت

گر مرا صد هزار جان باشد / ور دهی بسکنم بقربانت

گرچه من کافرم ولی ز دیر / کفرم ای برهمن مسلمانت

دل زاهد بزلف تو دربند / چه توان گفت باش درشانت

گر بمیدان قدم نهی تو شود / ای بسا سر که گوی چوگانت

گر خم آری کمان ابرو را — نبرد جان کسی ز میدانت
بهتر از صحن بوستان کویت — خوشتر از باغ خلد زندانت
فتنهٔ ملکت تیغ خونریزت — آفت شهر لعل خندانت
زخم بر دل ز ابروان کجت — پای در گل ز چشم فتانت
سخت باشد اگرچه جور و جفات — سست باشد و لیک پیمانت
با امید وصالت ار نبدی — کس نبردی جفای هجرانت
بکن برحمت بخستگان نظری — ورنه بر شه بر هم دستانت

| بند | فخر ملکت آنکه مفتخر ملک و کن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۱۶ |
|---|---|---|

صبح عید است خیز و باده بیار — خفته مرده است در صباح بهار
عجب از خفته که وقت سحر — صوت بلبل نسازدش بیدار
غفلت از هستی باید ای مدهوش — مستی از باده باید ای هشیار
این جهان جمله سر بسر باد است — لطف اگر هست در نسیم بهار
اندرین دشت هر چه بینی خس — اندرین باغ هر چه بینی خار
گل اگر هست چهرهٔ پسر — سرو اگر هست قامت دلدار

پای زن بر جهان و هر چه در وست | لیس فی الدار غیره دیار
ای خوشا آنکه همچو سرو آزاد | باشد و سیر کهسار و گلزار
ای که خواهی سیر و تماشا را | قید هرگز بپای خود مگذار
ای بشکم پاره شو ازین غم زن | ای هوس مانده شو ازین قمار
ساقیا باده ده که وقت گذشت | با نگار و دیگران سرشار
بسلامت بود سر یاران | روز افزون بود فر سرکار

بند

فخر ملک آنکه فخر مالک و کن
باشد از آنکه هست محسن من

۵

پرده بر دار از رخ ای طناز | باب تشریف تا زهر در باز
تا بکی شوخی تا بکی این جور | تا بکی عشوه تا بکی این ناز
تا کی از تو بما جفا و ستم | تا کی از ما بتو دعا و نیاز
رحمت آور بحال خسته دلان | بیش ازین دل عاشقان مگداز
هر طرف کعبهٔ رخ تو بود | من بآن سو بایستم نماز
دل ما و کمند زلف تو لیس | باشد این قصه روزگار دراز
لب لعل تو باده خلد | سر زلف تو عقرب اهواز

تا دم واپسین اگر خواهی
لیکت و عشق پرده بدرد
بوسهٔ از آن لب شکرین
گر تو در حرکت ماهرویان همه
از نگویم که مادح که بوم

بتوان پرده داشت بر سر راز
اشک و آه درون بست غماز
بعد ازین از من تو ناز و نیاز
بنده در جمع شاعران ممتاز
طبیعتی بر آسمان پرواز

بند ۶

فخر ملک آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

دوش سر قدم بجانب خمار
هندو گبر و مسلم و دهری
آن فگنده ز بیخودی تسبیح
یک نهاده بپای خم نوزده
یک فرد گو یداز جنون طبله
یک بر آورده چون شراب لبیق
من ستاده چه حیرت ازین چالان

دیدم انجا فتاده مست هزار
صوفی و نصری و دیر و چار
این گسسته ز بیهوشی زنار
بر سر می نهاده یک دستار
یک بدیوانگی زند بسیار
یک کند عشق و عشق لیسان حمار
سر انگشت بر لب از این کار

له - یعنی بعد ازین همه نیاز از من ناز از تو حالا بوسه بده

کاین چه حالت بود بنزد خرد
وین چه عالم بود بر هشیار

چون بحیرت بدم ندیدم کس
لیک آمد بگوشم این گفتار

دُر دیا یا بچشم ازینها طلبی
ره ایمان بگیر و کام برآر

عمر دنیا و روز و از پس آن
کس نیاورده تا کنون اخبار

یک قدح در کشیدم و گفتم
غزلی خوش بمدح میر کبار

بند

فخر ملکت آنکه مفخر ملکت حسن
باشد از آنکه هست محسن من

۵

بزم نواب ماست یا که چمن
گل دریده زشوق پیراهن

بود این بزم حسرت گلزار
بود این بزم غیرت گلشن

ایستاده برقص دختر کان
دلبر صد هزار پیر چو من ۵

زلف او دل کند ببند بمکر
چشم او ره زند بقتل بفن

زنگلهٔ پای او کند چین چین
چوری دست او کند چن چن

مطربا این غزل براگ بخوان
چنگیا این غزل بچنگ بزن

جام آورده بین چه آب بلب
شیشه آورده بین چه کف بدهن

۵ رسم هست که زنان رقاصهٔ هند در وقت رقصیدن رشته از زنگوله بهر یک از پاهای خود می بندند ۵۲ چوری قسمی از دستبند است یا از بلور یا چیز دیگر ۵

من از آن هند را زکف ندهم — من ازین باده نادرم ز وطن
ساقیا خیز و جهد بانی کن — از ته خم و جام نوشش بین
پس ببین تا چها کنم و چه‌ها — پس نگر تا چها کنم به دکن
نشنوی بعد ازین نوای هزار — گم شود بعد ازین صدای زغن
رو به انگشت بود چو بیدو نان — مادح آنکه هست شیرافکن

بند — فخر ملک آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من — ۸

یار با ما اگرچه باشد دوست — چکند از رقیب او بد خوست
سخت دل ار بود هم او باشد — سست پیمان اگرچه هست هم اوست
گر زند صد هزار تیغ خوشم — هرچه دلدار میکند نیکوست
بر لب جو بهار و سرو ببین — دوست سروی که دائما لب جوست
مژه چشم مرا بود مردم — مژه اشکم ازو روان بر دوست
زلف دلبر بهار و چوگان است — سر عاشق بهاره آنرا گوست
بی وضو کرده‌ام از نماز معاف — قبلۂ من[۳] شگاف آب و صوت

[۳] ظاهر است که این شعر بطور مجاز و از روئے طعن گفته شده است و نیز این قبله همان قبلۂ فاسق ریاکار است که مثل متی را خلاف مسلمانان میخوانده

نه ازین اخترم امید طلوع
شکوه از روزگار بیهوده است
گفتن درد دل بخلق بود
لیکن امید قطع نتوان کرد

نه ازین خانه ام امید گشاد
کاین عمارت کج است از بنیاد
ریش دل را نمک نبند نهاد
پیش نواب گویم این بیداد

**بند** بحر فلاکت آنکه خجند ملک دکن
باشند از آنکه هست محسن من — ۱۰

بعبث میزنی زده سر خروش
عاکف مسجد ار که خادم دیر
کس نگوید که اوست واعظ شهر
غلغل افتاده در بمیخانه
یک برافراخته ببین لاقی[1]
ببین به وار[2] چسان کند غلغل
آن همان متقی که دیدی دی

چاره جوئی بنوش باده بنوش
سبحه بر کف و یا سبو بر دوش
کس نگوید که اوست باده فروش
ببین چه غوغاست از چه خاموش
یک زند بر سر و گر پاپوش
ببین بسندی[3] چگونه وارو جوش
این همان مولوی که گفتی دوش

له لاقی نئی است بقدر یک و نیم گز که غالبا بعضی ازاد باشش مانند چوب در دست دارند و در تماشای مرغ بکار میبرند + ـ ٢ وار و شتر اسب بومی را میگویند + ـ ٣ این مسکر آب درختی است مانند خرما چون آفتاب برآید کف برمی آرد +

سجده اگر براه عشق هست
بوته[۱] را بگیر و نه بر لب
گر نخواهی که رهنمائی کم
عاقل آن کو نرود ره دگران
بدعائی و وام و ولیت او

کس نگیرد زر از تو سر پوش
بولیئی را بگیر از خویش
سخن پیر میکده بنوش
این نصیحت ز من بدار بگوش
تا توانی بجان و از دل کوش

بند — ۱۱

فخر ملک آنکه تخت ملک کن
باشد از آنکه هست محسن

ای به زلف تو عالمی در بند
عهد و پیمان کنی بجا تا کی
کام ما تلخ و لب ترا شکرین
کشتگان را بره نمی نگری
ترنم بوسه اش چو میدانم
صد سیاست درش بترش ابرو
خاک کویش بزخم دل مرهم
دانه خال او بر آتش شوق

سرکشان را بگردن از تو کمند
بیوفائی کنی بما تا چند
تن ما خسته و تو سنگ گلقند
بازدار ای جوان عنان سمند
بر رخ نازنین او ست گزند
صد عنایت درش بشکر خند
بوی زلفش ببرد جان بیتو
جان خلقی نهاده چون اسپند

۱ بوته ظرفی است چه از مس باشد و چه از گل +

هرکه بنهاد پای در دامش — باز بندش آزاد کی مجال رهند

هرکه بر خاک کوی او خسپد — خار بر پهلویش حله زرند[۱]

گرچه از ناپسند باشد صبر — جور چون نباشد از تو پسند

بیش از هم اگر نمائی جور — شکوه داشت بیش هم نه نخواهند

بند ۱۲

فخر ملک آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

چه بپا امروز از کجا آمدی — ای هوس باز شوخ هرجائی

بنشین در کنار من چون دل — گرچه عالی‌تر از سراپائی

تخت را در دو چشم من امروز — بیش از پیش از پی تو زیبائی

با تحقیق عارضت دگر است — یا بچشم من اینچنین آئی

چون در این کلبه گذر افتاد — بازگو ما فقیر تو شائی

باغ فردوس را کم میل کند — با وجود[۲] تو سرو بالائی

گرچه ما پیش تو نشستیم وسی — حیف باشد ولی تو بی جائی

۱؎ یعنی خاک کوی او را از حریر بهتر میدانند و حریر بر تن او مانند خار است ۲؎ این لفظ را هم میتوان باوجود خواند و هم بی وجود در هردو حال لطف دارد۔

| | |
|---|---|
| گرچه حلوا زبان بتن دارد | نوشش جان است چون تو حلوا[٥٠] |
| نشین جان من دو جام بنوش | تحیه میزن اگر بیاسائے |
| حقه موجود و حاضرت غلیان | چیا بنوش ازکه طالب چائی |
| غزلی خوانمت بمدحت میر | میل اگر داری دِ بفرمائے |

| بند | فخر ملکت آنکه فخر ملکت وکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ١٣ |
|---|---|---|

| | |
|---|---|
| گر بگویم که گلشن است وکن | زان بود کش گل است فخر زمن |
| منظر او بود به از لاله | محضر او بود به از گلشن |
| گر بخواهی که شب کنی بخوشی | هر صباحش بچهره دیده فکن |
| قربتش دفع صد ضرار الم | صحبتش دفع صد هزار حزن |
| چهره زیبا و را و لب خندان | خلق نیکو و را و خلق حسن |
| همه کردار اوست مردانه | همه رفتار اوست مرد افکن |
| هم بشمشیر مرد و تیر انداز | هم بنخچیر ببر شیر افکن |
| دل کشاده و را چو پیشانی | گوهر افشان گفتش بسان دهن |

٥٠ یاء در اینجا یاء نکره نیست که معنی آن باشد مانند تو حلوائی بلکه معنی آن این است که چون تو حلوا هستی نوشش جانی ٥١ حقه در هندسی بجان غلیان را میگویند که صورتاً فرقی دارد با غلیان

دست او هر زمان که باز شود — پر نماید ز زر ترا دامن

از بسیار بخشش در آید ابر کفش — می ببارد و بهره و باغ و دمن

چون من او را گزیدم از همه خلق — مدح او این بس است قطع سخن

من بعالم بگویم و عالم — هم بداند که چیست خصلت من[1]

| بند | فخر ملک آنکه فخر ملک دکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ١٤ |
|---|---|---|

دگر امروز یار گل اندام — همچو سرو روان بود بخرام

جبهه بر چهر او چو مهر منیر — زلف بر دوش او چو شام ظلام

بنزاکت برو ز سنبل قدر — بلطافت برو ز سوسن نام

ابروی او بود بجسم سیوف — مژهٔ او بود بقلب سهام

آهوی چشم او برو از کف — دل صیاد و خود نگرد و رام

گردن صد هزار را بکمند — آرد و خود نیوفتد در دام

دارد از سنگ دل سیم بدن — دارد از خار نیش و از گل فام

[1] یعنی همهٔ عالم یا خلق عالم میدانند که خصلت من این است که هر که احسانی در حق من کرده باشد و ایادی منتی بر من داشته باشد همواره شاکر و ذاکر و مادح او هستم و لی خلاف آن هم خلاف این است

اولطفلی بدلبری بجنت | با لبپری بجان سپردن انجام
چشم با عشق کی رود در خواب | طفل بی شیر کی شود آرام
بی سلب نیست این خرام از و | نرود یک قدم بغیر مرام
یا کند قتل خم بملک دکن | یا کند غارتی ز ملک نظام
من گمان میکنم بجد مست میر | همچو من بنده میرود بسلام

| بند | تحت ملک آنکه خسرو ملک دکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۱۵ |
| --- | --- | --- |

کس ندیده است دلبری چو تو شنگ | عشوه گر دلربا و شوخ و قشنگ
بیوفا بیمروت و بی مهر | پر جفا و ستمگر و دل سنگ
بوی تو رشک آهوان ختا | روی تو رشک دلبران فرنگ
عشوات و [illegible] غمزه ات خنجر | ابروی تو کمان و مژه خدنگ
همه سرتا بپا ترا [illegible] | همه پا تا بسر ترا نیرنگ
عرش قهر تو کم از توپ | اثر خشم تو فزون ز تفنگ
گرچه با تو ما هم بصلح | تو ئی با ما همیشه بر سر جنگ
بود از مژگان تو مرا دل خون | بود از لعل تو مرا دل تنگ

بنشین و بنوشیم از لب نوش — تا کی ریزیم بجام شهرنگ
تا کی چون فسانهٔ تو دروغ — تا کی چون زمانهٔ تو دورنگ
می ندانی که از سنان قلم — بدرم چهرهٔ شیر و خام پلنگ
می ندانی که باشم ممدوح — هر و میدان رزم صفدر جنگ

بند — فخر ملک آنکه مخبر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من — ۱۶

تا که باشد جهان جوان یاران — می نباید ز دست دادن آن
هان بغفلت چه بگذرانی عمر — چشم بر هم زنی رسیده خزان
ما بخفتن خوشیم و آمد شام — ما بغفلت دریم و عمر روان
خیز ای جان من بکن کاری — تا که باشد ترا بجسم توان
بی می و شاهد این جهان هیچ است — من بر آنم که عالمی است بر آن
یکنفس گر نه یار در نظر است — می نیرزد بعمر جاویدان
زر قارون و عمر نوح چه سود — گر دهندت بجان من بستان
رسدت عاقبت اجل روزی — پس بود خاک ره هم این هم آن

سله از خفتن روز و شام رسیدن که کنایه است هم از غفلت در زندگی و برباد دادن عمر و هم بیهوده خفتن بعضی از مردم در روز خفتن که دو معنی دارد و لطف این شعر معلوم است ۱۲

چه نشینی تو ساقیا هشیار | همه در مستی است لطف جهان

باده‌ام ده که دل شده است ز کف | بوسه‌ام ده که بر لب آمده جان

دم غنیمت شمار جان عزیز | تکیه عاقل نکرده بر دوران

گل مرا عارض تو باشد و بس | بوستان نیز بزم میر مهمان

| بند | فخر ملکت آنکه تخت ملک دکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۱۷ |
|---|---|---|

تا بکی ای وجود روحانی | شوخی و دلبری و شیطانی[۵۲]

همه عالم بحیرت اند که خود | توئی یا یوسف اول و ثانی[۵۳]

هر چه خواهم ترا نمیشود وقتی | نکند بیش ازان تو شایانی

درد ما را اگر طبیب دو است | تو طبیب و دوا و درمانی

همه خوبان شهر را دیدم | همه جسم اند و بس تو یک جانی

لیک با اینهمه جفا جوئی | لیک با اینهمه گران جانی

نه فراغم دهی ز جمعیت | نه فراغم ازین پریشانی

[۵۲] شیطانی در اینجا چندان سخت نیست و در محاوره طفلی را که شرارت میکند و غوغا میکند یا چیزی را خراب میکند و می شکند شیطان میگویند و فعل او را شیطانی ٭ ٭
[۵۳] یعنی معلوم نمی شود که یوسف ثانی تو است یا تو ثانی یوسفی ٭ -

تو لشکر لبی اگر سمرتی | سمرم من بشکرافشانی
چه شود گر شبی بکلبهٔ من | آئی آن سان که خود تو میدانی
گر چپاتی خوری و دال و شب | بر سر خوان بنده مهمانی
ظاهر است آنکه بر بخوان فقیر | نه مزعفر بود و نه بریانی
من نیم عرشی و فلان بهسان | شم آن وروی صفاهانی
لطف ماباپ زنده ام وارد | ورنه فی روقی است و فی پانی

بند ۱۸

فخر ملک است آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

چون بشنید نگار باد باش | بسخن هرگزش تو غره مباش
این سخن بشنو از من ار خودی | باشدت تخم در کویر مپاش
هر کرا بخت واژگون افتد | نه زاید ز مام خود ای کاش
هر کجا دانش و هنر بی قدر | باشد آنجا کجا بود فراش
نه عجب گر کمر ز زر دارد | هر غلامی که دون بود اوباش

۳ سمر یعنی فسانه و مشهور ۴ ماباپ یعنی پدر و مادر و در هندوی لغت کسیکه عنایتی میکند ماباپ میگویند ۵ کویر در فارسی زمین شوره زار و سراب را میگویند که قابل زراعت نیست

چونکه بنشست مهر روز افروز | بین چها میکند بشب خفاش[۱]

ورد یا میخ آهن و سنگ است | بعبث مغز خویشتن مخراش

بعد مردن کفن نخواهی داشت | گر نه رند و هرزه و قلاش

وانمیت صد هزار راز بود | لیک راز درون مساز تو فاش

این قدر دان که در وفای تو بود | عدس آن سان بود که با ماش[۲]

هر که اندر نظر گلوله توپ | آیدت هست بوک چون خشخاش

چون بود حال ملک انگوته | پس بنوابها و لکت شاباش

| بند | فخر ملک آنکه فخر ملک و کن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۱۹ |
|---|---|---|

این سخن نقطه بود مبهم | واندران نکته بود مدغم

نکنم گر بیان آن هرگز | کس نداند که چیست در آن ضم

فخر ملک است فخر ملک و کن | واندر آن نقطه نه بیش و نه کم

لیک از آن رو که اوست محسن من | این سخن بر جهان بود مبهم[۳]

۱ مراد از شب تاریکی است که در هندی اندهیر میگویند ۲ این شعر مبهم و بطور کنایه و هذیانه است که بنده نخواسته بعبارت و الفاظ دیگری کرده باشم و غرض این است که اعلا و نادر و غده یکسان اند

۳ این مطلب که فخر الملک فخر دکن است بسبب آنکه محسن من است بر خلق پوشیده است —

این سخن یک کتاب و صد فصل است | همه چون فکر من گم و درهم

گر نویسم چنان تو فهم آری | گر بگویم چسان کنی تو رقم

همه فکر است و حسرت و اندوه | همه تحیر است و رنج و درد و الم

همه از چرخ و روزگار است گله | همه شکوه است از کلال و بقم

اینقدر دان که خامشی اولی است | اینقدر دان که بسته بهتر و هم

شعر سعدی فراموشت نشود | بی غم از دیگران نه آدم

گفته است هر چه گفتنی است بفهم | گر چو جمی نه تو الی العلم

ورد کن شعر آن با وست ترا | زانکه انسان بود عبید کرم

| بند | فقر ملکست آنکه خسرو ملکت وکن<br>باشد از آنکه هست محسن من | ۲۰ |
|---|---|---|

تا که خور هر صباح از خاور | بر زند همچو یک طبق آذر

تا که پیوسته از پی دگری | مهر و صبح و عصر و شام و سحر

تا که همواره تا جهان باقیست | گه هلال است و گاه بدر قمر

منه یعنی چونکه بی غم هستی از حالت با محنت و تکلیف دیگران آدم نیستی و این اشاره است بشعر حضرت شیخ سعدی که گفته —

تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

...له مژگان هر پری روی — عاشقی را بدل زده خنجر

...ور اینملکت از شآمت بخت — قوت دانا بود ز خون جگر

...مرا دل بر آتش است از آنکه — نشناسد کسیم کمال و هنر

...ده و اقبال و عمر و دولت او — روز بی افزون بود ز روز دگر

...ن و فرزند او بود همه خوش — همه فیروز روز و نیک اختر

...مرا عمر یکصد و پنجاه — همه را از پرند و پر بستر

...کر و چاکرش چه مرد چه زن — همه از خرمی قوی پیکر

...سید احمد که معتمد او راست — جای بگری و را بسر افسر

...ست و گاری و باغ و بنگله اش — لکت و پنجاه و سبز و نیز زیور

...ر و ساغر ستاده کاغذ شعر — در کف و دامنش پر از چه ز زر

...سدائی که بشنود عالم — خواند این شعر خوشتر از شکر

مخز ملکت آنکه تخت ملکت دکن
باشد از آنکه هست محسن من

...ت گویا که این هم مانند آفتاب و ماه گردش روز و شب و غیره دوام وارد و طبیعتی است عه

ترجیع بند وُردی در مدح فخر الملک بہادر